

کشاده چاک پراهن دهان
 کهن آن به که همچون با بسند
 دیا خود برتن دانه نام کاش
 بسندی بر وی این رخ گزنا
 عزیز از وی چو بشیندین سخن
 دلش گشت از طریق استغاثت
 یوسف گفت چون گشتم کسب
 بفوزندی گرفت بعد از انت
 زلیخا را او ادا تو کردم
 علایمان حلقه در گوش تو گشتمند
 بحال خویش ادم اختیار
 نه دستور خرد بود این کرد
 نمی مشاید درین دیر پراش

نو آسمانها

نو آسمانید می و کفران نو
 ز کوی حق که آری زشت سستی
 چو یوسف از عزیزان تافتد
 بدو گفت ای عزیز این ذر اول
 زلیخا هر چه میگوید در وقت
 مرانا دیده دارد در رسم
 کمی از پس آید که ز پیشم
 ولی هرگز بر دینک شده ام
 که به ششم من که با خلق کریمت
 بدان بنده که چون مولا بنیند
 ز غیبت در آسمانم بر سینه دانی
 زلیخا قاصد سویم فرستاد
 با فزونای شیرین از زرم برد

بکا فریختی لطفیان نو دی
 نمک خردی نمک از آشکستی
 چو موی از کرمی آتشین بچید
 گناه نه بدین خوارم بسند
 دروغ او چراغ بر فروخت
 که کرد کام وی از من بیکر
 بهر مکه و فنون خواندی بچویشم
 بجزان وصل او ننماده ام
 نهم پای خیمانت در حرمت
 رود در رسد مولی شنید
 گرفت از نام گنج فراغی
 برویم صد در اندیشه بکشاد
 بهر ای درین خلوت مگم برد

بکجا فریختی لطفیان نو دی
 نمک خردی نمک از آشکستی
 چو موی از کرمی آتشین بچید
 گناه نه بدین خوارم بسند
 دروغ او چراغ بر فروخت
 که کرد کام وی از من بیکر
 بهر مکه و فنون خواندی بچویشم
 بجزان وصل او ننماده ام
 نهم پای خیمانت در حرمت
 رود در رسد مولی شنید
 گرفت از نام گنج فراغی
 برویم صد در اندیشه بکشاد
 بهر ای درین خلوت مگم برد